

اگر او نبود

آرزو صالح نژاد

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه : صالح‌نژاد، آرزو
عنوان و پدیدآور : اگر او نبود / آرزو صالح‌نژاد.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری : ۳۹۹ ص.
شابک : 964 - 7543 - 73 - 5
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ ۷ الف ۷۵۸۵ الف / ۸۱۳۱ PIR
رده‌بندی دیوبی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابخانه ملی : ۴۲۳۳۲ - ۸۵ م

ای آن که طلبکار خدایی به خود آ
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول به خود آ چون به خود آیی به خدا
اقرار نمایی به خدایی خدا...
"شاه نعمت... ولی"

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

اگر او نبود

آرزو صالح‌نژاد

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری

چاپ اول: بهار ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: طیف‌نگار - گلبدان چاپ

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 73 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

امروز از صبح درگیر انتخاب واحد بودم. دانشگاه شلوغ و پر رفت و آمد و هوای راهروها سنگین و خفه بود. انگار همه‌ی دانشجویان در یک زمان معین با هم به دانشگاه آمده بودند. فریبا خسته به نظر می‌رسید و من حدس می‌زدم از این که با من همراه شده، پشیمان است. ساعت‌ها تردد بین امور دانشجویی - واحد رایانه و بانک یا ایستادن در هوای نامطبوع و صف‌های طویل و بی‌سروته، همه را کلافه کرده بود.

من و فریبا هیچ کدام صبحانه نخورده بودیم و اگر ساعت یازده آن کیک و آب میوه را نمی‌خوردیم نمی‌دانم چه حالی به من دست می‌داد. خیلی‌ها کارشان را نصف و نیمه رها می‌کردند و می‌رفتند، به این امید که دو روز آینده دانشگاه خلوت‌تر باشد و انتخاب واحد کنند.

عده‌ای که من و آذین جزو شان بودیم ترجیح می‌دادند تحمل کنند تا باز مجبور نباشند آن همه علفی و خستگی را از نو تجربه کنند.

اواخر وقت اداری دیگر از هیاهو و جنجال اول صبح خبری نبود و به قول دوستم آذین، باطری همه ضعیف شده بود.

فقط گاهی کسی متلکی می‌پراند و برای کوتاه شدن صف، یکدیگر را تشویق می‌کردند از خیر انتخاب واحد بگذرند.

ساعت یک و سی دقیقه‌ی بعد از ظهر بود که کارم به اتمام رسید. به خانه که رسیدیم، مادر با دستپخت کم نظیرش خستگی را از یادمان برد. وقتی برای شستن ظرف‌های ناهار به آشپزخانه رفتم، مادر هم پشت سرم آمد. در حالی که باقی مانده‌ی غذا را داخل دیگ می‌ریخت با لحنی محتاطانه گفت: «امروز خانم اسدیان این‌جا بود» و چون سکوت مرا دید، ادامه داد: «می‌گفت تصمیم دارند شب جمعه بیایند این‌جا.» با بی‌تفاوتی گفتم: «برای چی؟»

– «خواست کجاست دختر؟ خانم اسدیان به خاطر تو آمده بود...»

– «بی خود کرده!»

– «این چه طرز حرف زدن است؟ مردم حرمت دارند»

– «آخه مادر، مگر من جوابم را به این‌ها نداده بودم؟ پس چرا دست از

سرم برنمی‌دارند؟»

– «چه می‌دانم؟! می‌گویند پسرشان دست‌بردار نیست.»

با عصبانیت ظرف‌ها را داخل ظرفشویی ریختم و گفتم: «به من چه مربوط است؟ مشکلشان را باید جور دیگری حل کنند. شما هم از طرف من بگویید بیشتر از این خودشان را بی‌ارزش نکنند.»

– «دخترم چرا هم خودت، هم ما را اذیت می‌کنی؟ تو فقط یک ایراد توی وجود این پسر یا خانواده‌اش پیدا کن تا من تا قیام قیامت سکوت کنم.»

– «سامان هیچ عیبی ندارد جز این که من ازش خوشم نمی‌آید.»

– «این همه لجاجت برای چیه؟ تا کی می‌خواهی این بی‌چّه بازی را ادامه

دهی؟ تو الان بیست ساله هستی. دختر بی‌چّه‌ی هفت ساله نیستی که با

توسری مجبور کنم به حرفم گوش بدی...»

– «اگر تا این حد از من بیزارید چرا خودتان قضیه را تمام نکردید؟ چرا وقتی آمدم، راهم دادید؟ چرا بیرونم نکردید و نگفتید باید ناهارم را سر سفره‌ی آقای اسدیان بخورم؟»

– «احمق نشو دختر! این مزخرفات چیه به هم می‌بافی؟ آن قدر باید عاقل باشی که بفهمی من این حرف‌ها را به خاطر خودت می‌زنم.»

– «اگر این طور است چرا نگفتید دخترم دارد درس می‌خواند؟»

– «این بی‌چاره‌ها که حرفی ندارند. هر شرطی را از قبل قبول کرده‌اند.»

– «شما هم چه قدر ساده‌اید که گول ظاهر مردم را می‌خورید»

در این موقع فریبا وارد آشپزخانه شد و با تعجب از مادر پرسید: «باز چه شده که صدای این دختره در آمده؟»

مادر با دلخوری گفت: «داشتم جریان آمدن خانم اسدیان را می‌گفتم...»

فریبا با تمسخر گفت: «ولابد خانم دانشجو درس را بهانه کرده!»

با حرص گفتم: «آسیاب به نوبت. مامان به خانم اسدیان بگوئید فروغ تا زمانی که خواهرش مجرد است هیچ تصمیمی برای ازدواج نخواهد داشت.»

مادر به دنبال جوابی می‌گشت اما فریبا زودتر از او جواب داد: «اولاً این اعتقادات کهنه، براننده‌ی دختر تحصیل کرده‌ای مثل تو نیست. ثانیاً شرایط من با تو کاملاً فرق می‌کند.»

– «چه فرقی؟ من که هیچ تفاوتی میان خودمان نمی‌بینم!»

– «من یک بار زندگی مشترک را تجربه کرده‌ام!»

– «تعجب من از این است که با داشتن این تجربه‌ی تلخ باز هم از مادر جانب‌داری می‌کنی!! از طرفی مایلم بدانم چرا خودت را دست کم

می‌گیری و می‌خواهی به من بقبولانی که دیگر فریبای چند سال پیش نیستی؟»

«دو سال زندگی مشترک با فرشاد درس‌های زیادی به من داد. اگرچه تجربه‌ی تلخی بود. چشم‌های بسته‌ی مرا به روی واقعیت‌ها گشود و باعث شد دنیا را آن‌طور که هست ببینم. بعد از آن هیچ وقت احساس ضعف نکردم، بلکه اعتماد به نفسم زیاد شد و یاد گرفتم به خودم متکی باشم. تو هم اگر فکر می‌کنی من دارم خودم را دست کم می‌گیرم سخت در اشتباهی»

«اگر تو یاد گرفته‌ای به خودت متکی باشی، چرا مرا تشویق می‌کنی به دیگری متکی شوم؟»

«چرا فلسفه می‌بافی؟ منظور من از آنکا به نفس، تحریم ازدواج نبود. منظور من حس عزت و کرامت و اطمینانی است که بعد از برخورد با مشکلات بزرگ زندگی، در انسان به وجود می‌آید. احساسی مثل آرامش پس از طوفان...»

دست‌هایم را با حوله خشک کردم و گفتم: «در هر صورت حرف من، همان است که شنیدید.»

فریبا با سرسختی گفت: «خیلی خوب اگر مشکل تو با رفتن من حل می‌شود باید بدانی که به زودی خانه را ترک می‌کنم.»

بعد با لحنی شمرده رو به مادر ادامه داد: «پدر یکی از بچه‌ها توسط مدیر مهدکودک از من خواستگاری کرده. سی و چهار سال سن دارد و صاحب یک بوتیک مردانه است. گویا همسرش را موقع تولد تنها دخترش از دست داده... از من خواسته روزی را تعیین کنم که همراه خانواده‌اش برای ملاقات حضوری بیایند این‌جا. می‌بخشید مادر

نمی‌خواستم این موضوع را این‌طوری مطرح کنم ولی فروغ وادارم کرد.» با تمسخر گفتم: «و حتماً همه‌ی فکرها را کردی و جوابت هم مثبت است؟!»

فریبا با قاطعیت گفت: «بله... اگر تا حالا مردد بودم رفتار تو تردیدم را از بین برد.»

گفتم: «لازم نیست به خاطر من با سرنوشت خودت بازی کنی.»
گفت: «ببین، چه کسی مرا نصیحت می‌کند؟ این تویی که داری با سرنوشت خودت بازی می‌کنی اما مطمئن باش من و مادر نخواهیم گذاشت این حماقت را بیشتر از این ادامه دهی.»

با پرخاش گفتم: «تو دیوانه‌ای. اگر ذره‌ای منطقی فکر می‌کردی، معنای حرف مرا می‌فهمیدی. فکر می‌کردم تحمل آن همه سختی از تو زنی ساخته که می‌توانم به پشتیبانی‌اش امیدوار باشم. ولی می‌بینم تنها چیزی که از بزرگترین شکست زندگی‌ات عایدت شده ساده‌لوحی محض است.» مادر دخالت کرد و گفت: «فروغ واقعاً بی‌ادب شدی! ببین چه‌طور جنگ اعصاب به راه انداختی! چرا احترام خواهر بزرگت را نگه نمی‌داری؟ بد می‌کند اگر نگران خوشبختی تو هست؟!»

گفتم: «می‌دانم مرا دوست دارید، اما نمی‌دانم چرا دلم به این وصلت راضی نیست. مادر شما را به روح آقا جان مسأله را یک‌جوری فیصله بدهید.» نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «فریبا تو هم لازم نیست به فکر رفتن باشی.»

فریبا گفت: «حرف تو چیزی را عوض نمی‌کند من تصمیم خودم را گرفته‌ام. بعد از ظهر با آن‌ها تماس می‌گیرم.»

«من نمی‌فهمم چه اجباری در این‌کار می‌بینی؟»

– «چه اجباری بدتر از وجود تو و ایرادهای بنی اسرائیلیات؟ فکر می‌کنی با این لحن مظلومانه و نگاه معصوم می‌توانی مرا گول بزنی؟ مطمئنم تا من این‌جا باشم باز هم پای مرا وسط می‌کشی و همه چیز را به نفع خودت تمام خواهی کرد. همان‌طور که امروز بار اولت نبود!»

– «تو نمی‌دانی که ...»

– «من شاید خیلی چیزها را ندانم اما این واقعیت را قبول دارم که هر دختری بالاخره روزی باید ازدواج کند!»

فهمیدم بحث کردن با او بی‌نتیجه است. برای همین سکوت کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

چند روز گذشت، انگار همه‌ی آب‌ها از آسیاب افتاد. چون مادرم دیگر حرفی از سامان و خانواده‌اش به میان نمی‌آورد. من این‌طور برداشت کردم که مخالفت قطعی من به اطلاع خانواده‌ی اسدیان رسیده و جریان کاملاً منتفی شده. می‌دانستم مادر چه قدر برای پدرم ارزش و احترام قائل است. شاید به خاطر این که آن‌طور قسمش داده بودم، موافق میل من عمل کرده بود، شاید هم دلیل دیگری داشت. هرچه بود، تقریباً همه چیز مطابق خواسته‌ی من پیش می‌رفت تا این که فریبا دوباره جریان خواستگارش را پیش کشید.

توجیهات و اصرار شبانه روزی من کوچکترین خللی در عقیده‌ی فریبا ایجاد نمی‌کرد. خانواده‌ی موردنظر هم، برای آشنایی، رغبت زیادی از خودشان نشان داده بودند. مادر هم چندان بی‌میل به نظر نمی‌رسید و عاقبت تعریف‌های فریبا کارساز شد و یکی از روزهای آخر هفته حمید

همراه مادر و خواهرش به خانه‌ی ما آمدند.

نمی‌توانم بگویم چه قدر از دست مادر و خواهرم عصبانی بودم، آن‌ها دقیقاً نقطه‌ی مقابل من شده بودند و دیگر به حرف‌هایم اهمیتی نمی‌دادند. وقتی هم اعتراض می‌کردم، مادر جواب میداد: «تو شاید بتوانی هر تصمیمی برای زندگی خودت بگیری، اما مختار نیستی برای خواهر بزرگترت تکلیف معین کنی.»

دل‌م برای فریبا می‌سوخت. احساس می‌کردم به خاطر من، دارد خودش را بدبخت می‌کند. تأسف من از این بود که نمی‌توانستم کاری برایش انجام دهم.

و چه قدر از حمید بدم می‌آمد که با حضور ناگهانی‌اش، آرامش نسبی مرا به هم ریخته بود. روزی که آمدند، به قدری عصبانی بودم که در برابرشان ظاهر نشدم. اما وقتی من‌زلمان را ترک می‌کردند دزدانه از پشت پنجره‌ی اتاقم، نگاهشان کردم. برق چشمان مادر حمید و لبخند حاکی از رضایت فریبا، به من فهماند که باید همه چیز را تمام شده بدانم. آن شب تا دیروقت بیدار بودم و به عاقبت کار فکر می‌کردم. از تصور این که ممکن است شاهد شکست دوباره‌ی خواهرم باشم، به خودم لرزیدم. وحشت از روزهای مبهم آینده، خواب را از چشمانم ربوده بود. به گمانم فریبا هم حال مرا داشت. چون او هم نتوانسته بود بخوابد. وقتی متوجه بیداری من شد به آرامی پرسید: «فروغ چرا نخوابیدی؟» آرام جواب دادم: «چیزی نیست. بعد از ظهر زیاد خوابیدم، برای همین بی‌خواب شده‌ام.»

پرسید: «دل‌ت می‌خواهد با هم حرف بزیم؟»

دل‌م گرم شد. برخاستم و هر دو به ایوان رفتیم. روی اولین پله نشست و

گفت: «بگو بدانم، دلیل نگرانی تو، من هستم؟»

– «چرا چنین فکری می‌کنی؟»

– «فکر نمی‌کنم، مطمئنم. وقتی ساکت می‌شوی و ساعت‌ها خودت را توی اتاق حبس می‌کنی یقین می‌کنم به مسأله‌ی مهمی فکر می‌کنی. من تو را بهتر از خودت می‌شناسم.»

– «فریبا، حرف‌های من باعث شده که تو تصمیم به رفتن بگیری مگر نه؟»

– «خداوندا ... چه کسی چنین چیزی گفته؟»

– «فریبا به خدا من منظوری نداشتم ...»

بغضم در گلو شکست و او با تأسّف سر تکان داد.

به سختی گفتم: «اگر چنین نیست چرا یک دفعه این طور عجولانه برای زندگی‌ات تصمیم گرفتی؟ خودت می‌دانی چه قدر برایم عزیز، دلم نمی‌خواهد دلت را شکسته ببینم، دلم نمی‌خواهد تلخی گذشته برایت تکرار شود. خدا مرا بکشد اگر ذره‌ای باعث رنجش تو شده باشم.»

ادامه‌ی حرف‌ها در باران اشک‌هایم گم شد. فریبا هم گریه می‌کرد. می‌توانستم تصوّر کنم چه دردی را تحمّل می‌کند. او حالت بیماری را داشت که پس از تحمّل رنج فراوان به زندگی بازگشته بود و حالا ناچار بود یک بار دیگر تمام آن رنج طاقت‌فرسا را برای بقای زندگی تحمّل کند.

اشک‌هایش را پاک کرده و زمزمه‌وار گفت: «همه‌ی آدم‌ها یک روز به دنیا می‌آیند و روزی از دنیا می‌روند. حدّ فاصل این دو روز، مهلتی است که در اختیارشان قرار داده شده تا توانایی‌ها و قابلیت‌های خودشان را آزمایش کنند، تکالیفشان را انجام دهند و در محدوده‌ی معینی از زندگی لذّت ببرند. زندگی وقتی معنای واقعی خودش را پیدا می‌کند که از حالت

رکود و بی‌تفاوتی خارج شده باشد. رود تا وقتی رود است که جاری باشد اگر ساکن شد، می‌شود مرداب... ما هم برای این که ثابت کنیم "هستیم" باید در این "جریان" جاری شویم و تا حدّ توانمان تقلّا کنیم سالم به مقصد برسیم. خداوند مرد و زن را نیافریده که جدا از هم زندگی کنند. این قانون طبیعت است و ما باید با چشم بینا به حکم قوانین گردن نهمیم... در قمار زندگی احتمال برد و باخت یکسان است اما این مهم نیست آن‌چه مهم است، هدف ما و راهی است که برای رسیدن به آن انتخاب می‌کنیم. من یاد گرفته‌ام قبل از هر کاری عواقب آن را بسنجم. تو خبر نداشته‌ای اما من بیش از یک ماه روی پیشنهاد حمید فکر کردم... یکی از نتایج مثبت "شکست" این است که انسان را محتاط می‌کند و دقّت و هوشیاری را بالا می‌برد. این‌ها را گفتم که مطمئن باشی خواهرت تحت تأثیر احساسات زودگذر مرتکب عملی نخواهد شد. فراموش نکن من یک دختر چهارده‌ساله نیستم... از تو می‌خواهم به جای این همه نگرانی و خودآزاری، با امید به آینده برایم دعا کنی.»

با راهنمایی یکی از مسئولین دانشکده این موقعیت برایم فراهم شد و من مشکلم را نزد استاد مظفری مطرح کردم. اما او در کمال خونسردی گفت: «شما می‌توانید این درس را حذف کنید و ترم بعد آن را بگذرانید... می‌دانید، حضور و غیاب دانشجو اصلاً برای من اهمیتی ندارد. من تدریس خودم را می‌کنم. اما قدر مسلم شما نتیجه‌ی کارتان را در پایان ترم خواهید دید!...»

حرف دیگری برای گفتن نداشتم. تشکر کوتاهی کردم و بیرون آمدم. اعتراف می‌کنم از اولین برخورد با این استاد جدید هیچ خوشم نیامده بود.

آذین کنار در منتظرم بود. با کنجکاوی پرسید: «خب! چی شد؟!»
 نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم: «خدا این ترم را به خیر کند!»
 – «حالا چه کار می‌کنی؟ دو واحد عملی – دو واحد نظری باهاتش درس داریم. چهار واحد چیز کمی نیست!»
 – «مجبورم قید کار کردن را بزنم.»
 – «این بهترین راه‌حله. از قدیم گفته‌اند موش موشک آسته برو، آسته بیا...» به میان حرفش آمدم و با تمسخر گفتم: «تو هم با این مثل آوردنت!»
 آن روز، این مسأله کاملاً فکر مرا مشغول کرده بود تا جایی که از چشم دیگران دور نماند و عاقبت حمید با لحنی طنزآلود گفت: «خدا بد ندهد فروغ‌خانم! امروز زیاد سرحال نیستید... مشکلی پیش آمده؟»
 استکان چای را روبرویش گذاشتم و خیلی مختصر، مشکلم را برایشان گفتم.

فریبا گفت: «هرچند پیدا کردن کار مشکل است ولی بهتر است فعلاً کارت را کنار بگذاری، نباید اجازه دهی لطمه‌ای به درس‌هایت بخورد.»

فریبا طی یک مراسم خصوصی به عقد حمید در آمد و قرار شد یک هفته قبل از سال نو، جشن کوچکی برایشان برپا کنیم. خواهرم عقیده داشت برگزاری چنین مراسمی لازم نیست اما خانواده‌ی حمید اصرار داشتند ورود او را به جمعشان، جشن بگیرند. من می‌دیدم که مادر هم با نظر آن‌ها موافق است. نهایتاً همه به یک مهمانی خانوادگی توافق کردند.
 طی روزهای باقی‌مانده، حمید که تاکنون با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، به خانه‌ی خودش نقل مکان کرد. و همین باعث شد همه حسابی سرگرم شوند.

ترم جدید شروع شده بود و من گاه‌گاهی فراغتی می‌یافتم و به کمک دیگران می‌رفتم. تا آن موقع هم کار می‌کردم و هم درس می‌خواندم. در واقع منشی یک شرکت تولیدی بودم. آن ترم برای اولین بار ساعات کاری‌ام با یکی از درس‌ها تداخل پیدا کرده بود. هیچ میل نداشتم کارم را از دست بدهم. برای همین تصمیم گرفتم با استاد مربوطه صحبت کنم و به صورت غیرحضور، آن درس را بگذرانم.

گفتم: «مادر هم عقیده‌ی تو را دارد.»

حمید گفت: «به نظر من هم حق با مادر و فریباست. شما نگران هیچ چیز نباشید. می‌توانید روی کمک من هم حساب کنید.»

من ساکت شدم و فریبا برای بازگرداندن فنجان‌ها به آشپزخانه رفت. برای لحظاتی من و حمید تنها شدیم و او که از پیش منتظر چنین فرصتی بود، مؤدبانه گفت: «فروغ خانم، می‌خواهم یک سؤال بکنم... قول می‌دهید صادقانه جواب بدهید؟»

– «تا سؤالتان چه باشد! ممکن است جوابی برایتان نداشته باشم اما مطمئن باشید از من دروغ نخواهید شنید.»

– «طی چند روزی که با شما و خانواده‌ی محترمتان رفت و آمد دارم متوجه شده‌ام از چیزی ناراحت و نگران به نظر می‌رسید. واضح‌تر بگویم؛ حس می‌کنم وجود من، شما را معذب کرده. یکی دو بار از فریبا علت ناراحتی شما را پرسیدم اما او جواب داد فروغ فقط کمی دل‌تنگی می‌کند. حالا می‌خواهم از زبان خودتان بشنوم.»

ریزیبینی و دقتش مرا به حیرت انداخت. حق با او بود. من نمی‌توانستم به این راحتی او را به عنوان عضوی از خانواده بپذیرم. ولی هرگز این حقیقت را بروز نداده بودم. تعجبم از این بود که در آن مدّت کوتاه، او چه‌طور به احساس درونی من پی برده بود؟

گفتم: «اول از هر چیز، باید قول بدهید که جواب من ناراحتتان نمی‌کند.» سر به زیر افکند و با متانت گفت: «آسوده باشید...»

– «حقیقتش را بخواهید حدس شما تا حدودی درست است و بخشی از اضطراب من به شما مربوط می‌شود. یقین دارم فریبا راجع به گذشته‌اش با شما صحبت کرده، نمی‌خواهم تکرار مکررات کنم... در کنار

اتفاقاتی که برای فریبا پیش آمد، من شاهد یک سری مسائل جنبی بودم که روی روحیه‌ام تأثیر مخرب‌ی گذاشت... سرتان را به درد نیاورم، ترس من از این است که مبدا شما فریبا را به خاطر ترحم و دلسوزی یا به خاطر شرایط خاص خودتان انتخاب کرده باشید...

این حرف‌ها را می‌زنم چون خودتان پیشقدم شدید که بشنوید... برای همین امیدوارم احساس مرا درک کنید و از من نرنجید. به من حق بدهید نگران آینده‌ی تنها خواهرم باشم. هرچند او بزرگتر است و به طبع، تجربه‌های بیشتری دارد، اما این در اصل قضیه تأثیری ندارد. خلاصه بگویم؛ من می‌خواهم مطمئن شوم چیزی هست که خوشبختی خواهرم را تضمین کند...»

لحظاتی بین ما سکوت برقرار شد، بعد او لب به سخن گشود: «ببینید خانم توگلی، من اگر نیت سوئی داشتم پنج شش سال صبر نمی‌کردم. الان هم حاضرم برای صدق گفتارم هر تضمینی بخواهید بپردازم. هر چند خودم معتقدم برای یک مرد هیچ تضمینی بالاتر از شرف و مردانگی‌اش نخواهد بود.»

– «همین برای من کافی است... به خاطر داشته باشید چشمان من، دورادور نظاره‌گر زندگی شما خواهد بود.»

– در آخر، می‌خواهم مرا به عنوان برادر بزرگتر، حامی و پشتیبان خود بدانید. البته اگر قابل می‌دانید!»

لبخندی زدم و گفتم: «مرا شرمند نکنید... راستی یک چیز دیگر؛ راجع به این گفتگو به خواهرم حرفی نزنید. دوست ندارم فکر کند به غرورش لطمه خورده... بعدها که او را بشناسید می‌فهمید چه فرشته‌ی لطیف و نازنینی است...»

فرش های اتاق ها شسته شد.

تمام ظروف آشپزخانه به حیاط منتقل شد و در و دیوار و کف آشپزخانه با جرم گیر و صابون جلا گرفت.

بعد از مدت ها دوباره گوش هایم صدای چرخ خیاطی مادر را می شنید.

پرده های نخى گلدار اتاق پذیرایی جایشان را به پرده های ساتن ساده ی صورتی داد.

کوسن های مربع شکل، شکافته شد.

دست های ماهر مادرم را می دیدم که چگونه با حوصله و دقت طرح های تازه را روی ساتن صورتی پیاده می کند.

یک نیم روز طول کشید تا حاصل زحمت مادرم را کنار میبل های قدیمی ببینم.

کوسن هایی به شکل قلب و دایره با حاشیه ی تور دوزی شده...

مادر با مشورت من جای اثاث را تغییر می داد:

– «فروغ میز تلویزیون سمت چپ باشد بهتر نیست؟ این طوری نور مهتابی هم روی صفحه ی تلویزیون نمی افتد... این گلدان را ببر آن طرف... قاب عکس پدرت را می گذارم این جا... چه طور است مادر؟»

یاد پدر اندوهگینم می کرد. مادر خیلی سریع می فهمید و با جادوی کلامش آن غبار معلق را از آینه ی دلم می گرفت:

– «خدا رحمت کند پدرت را... این راهی است که همه باید برویم... به نیتش صدقه کنار گذاشتم... تو یادت باشد مادر... گوشه ی این میز را بگیر بلندش کنیم.»

بوی عود فضای خانه را پر کرده بود.

عید نزدیک بود و مادر مثل هر سال شیرینی خانگی درست می کرد. فریبا رسماً به خانه ی همسرش رفته بود و گویا تصمیم داشتند دو روز بعد از تحویل سال، به ماه عسل بروند.

فریبا نبود و در نبود او انگار خلأیی بزرگ در زندگی ما جا خوش کرده بود.

نبودنش هم تلخ بود و هم شیرین...

تردید به من مجال نمی داد تشخیص دهم دقیقاً چه احساسی دارم.

من و مادر هر دو به این دریافت رسیده بودیم و حال و هوای مشترکمان را بنا به مصلحت پنهان می کردیم. در حالی که می دانستیم علت سکوت و سرگردانی و بی حوصلگی مان چه چیز است.

به قول مادر، آدم برای پرنده ای که از باغچه ی خانه پر می کشد دلتنگ می شود چه رسد به کسی که سال ها در کنارش نفس کشیده ای و از گوشت و خون توست!

چاره ای نداشتیم جز این که خودمان را مشغول کنیم. نوروز بهانه ی خوبی دستان داد.

«کار» بزرگترین تفریح بشر...

قاب عکس‌ها و تابلوهای روی دیوار گردگیری و برای تنوع جاهایشان با هم عوض شد.

شیشه‌ی پنجره‌ها حالا بی‌هیچ تکدّری منظره‌ی حیاط را با آن گلدان‌های بی‌شمار شمعدانی و حسن یوسف به قاب چشمانمان هدیه می‌داد.

بیرون از خانه سر زندگی و شتاب خوشایندی که در حرکات مردم دیده می‌شد، ناخودآگاه انسان را به نشاط می‌آورد.

توی مغازه‌ی سبزی فروشی، در صف اتوبوس و نانواپی، توی کوچه و خیابان...

تماشای مردمی که با دستان پر از میوه و آجیل و شیرینی با بشقاب سبزه و تنگ بلور در رفت و آمد بودند، هر بیننده‌ای را به وجد می‌آورد. بچه‌ها دست در دست پدر و مادرها ویتترین مغازه‌ها را با ذوق نگاه می‌کردند. دست‌ها پر بود و کسی خسته نمی‌شد.

توی بانک‌ها پیرزنان و پیرمردانی را می‌دید که از مسؤل صندوق، اسکناس نو می‌خواستند.

چه لذّتی دارد بوسیدن دست بزرگترها و چه شیرین است گرفتن اسکناس تا نخورده‌ی معطر که از لای قرآن بیرون می‌آید و تو به نشانه‌ی تبرک مدت‌ها آن را نگه می‌داری...

فرش‌ها و پتوهای شسته و رنگارنگ از پشت بام‌ها و بالکن‌ها آویخته بود.

کیسه‌ها و کارتن‌های کوچک و بزرگ پر از خرت و پرت‌های به درد نخور سال کهنه، پشت درها، خبر از خانه‌ی تکانی صاحب خانه می‌داد.

باید چشم و دل‌مان را می‌شستیم و بی‌دریغ، خودمان را به آفتاب و باد

می‌سپردیم تا حال و هوایمان تازه شود.

این را مادر می‌گفت و مدام به من توصیه می‌کرد افکار منفی را مثل لباس‌های کهنه‌ام دور بریزم و سعی کنم سال جدید را با نگاهی تازه شروع کنم.

گندم‌هایی که قرار بود سبزه‌ی هفت سینمان شوند، جوانه زده بودند و قد هر کدامشان به پنج سانت می‌رسید. طراوتی عجیب در همه جا به چشم می‌خورد...

نمی‌آب به روی سبزه‌های داخل بشقاب بلور پاشیدم و خطاب به مادرم گفتم: «شما کمک نمی‌خواهید؟»

همان طور که روی گلوله‌های کوچک خمیر، مغز پسته می‌ریخت گفت: «اگر کاری نداری، بقیه‌ی خمیرها را قالب بزن...»

قالب فلزی را برداشتم و آرام شروع به کار کردم و پرسیدم: «مامان، حمید و فریبا، هانیه را با خودشان می‌برند؟»

— «آن طور که فریبا می‌گفت، حمید قصد داشته دخترش را پیش خانم بزرگ بگذارد. ولی فریبا خودش منصرفش کرده. می‌گوید دلم نمی‌خواهد از همین حالا، بچه فکر کند حقش را تصاحب کرده‌ام...»

— «نگفتند مقصدشان کجاست؟»

مادر سینی را داخل فر گذاشت و گفت: «همدان...»

صدای زنگ باعث شد برخیزم و به حیاط بروم. پشت در، خاله زهرا به انتظار ایستاده بود. سلام کردم و با شادی، چهره‌ی خندان‌ش را بوسیدم و گفتم: «راه گم کرده‌اید خاله؟» جواب سلامم را داد و چند ضربه‌ی آرام

روی شانهام زد و گفت: «حق داری مادر، حق داری ... حالا که آمده‌ام می‌خواهم چند روزی بمانم.»

خاله زهرا در حقیقت خاله‌ی مادرم بود. پیرزنی خوش مشرب و مقید به تمام لازم و ملزوم‌ها، که هرگز از مصاحبتش سیر نمی‌شدیم. خاله علی‌رغم این‌که یک کلاس هم سواد نداشت تمام اشعار حافظ را در ذهن داشت و یکی از مریدان سرسخت او به شمار می‌رفت. در ضمن، افسانه‌های زیادی درباره‌ی زندگی حافظ و معشوقه‌ی زیبایش می‌دانست. خاطرم هست کوچکتر که بودم، چه‌طور با بچه‌های فامیل دور خاله حلقه می‌زدیم و از او می‌خواستیم برایمان قصه بگویید. او هم با آن لهجه‌ی غلیظ شیرازی از اولین دیدار حافظ و شاخه نبات، که به عقیده‌ی بعضی‌ها حافظ از همان شب، شعر گفتن را شروع کرده بود، از گلگشت و رکن‌آباد و باغ دلگشا و محتسب و شاه شجاع برایمان می‌گفت....

در حیاط را بستم و در حالی که هم پای خاله حرکت می‌کردم، کیف و چادرش را گرفتم.

بهار از راه رسید. حمید و فریبا به ماه عسل رفتند. دو روز بعد، خاله زهرا به خانه‌ی خودش رفت و با رفتنش انگار بهار خانه‌ی ما کم‌رنگ شد. پنج‌شنبه بود و مادر به زیارت اهل قبور رفته بود. خانه در سکوت، شاهد منظره‌ی غروب بود. خواندن مصرعی شعر، نقبی به خاطراتم زد و ذهن خسته‌ی مرا به گذشته‌ها کشانید:

ما یک خانواده‌ی چهار نفره بودیم که زندگی مان در پناه اقتدار پدر و مدیریت مادر به آرامی سپری می‌شد.

پدر و مادرم هیچ نسبتی با یکدیگر نداشتند و خیلی سنتی ازدواج کرده بودند.

در واقع مادر بزرگم پس از پرس‌وجوی فراوان برای یافتن یک دختر نجیب و کدبانو، به عنوان خواستگار در خانه‌ی حاج ابوالقاسم امیریان را می‌زند و تنها دختر خانواده را برای پسرش خواستگاری می‌کند.

پدرم که جوانی آرام و سر به زیر بوده به انتخاب مادرش احترام می‌گذارد و خودش هم به خاطر همه‌ی صفات مثبتی که در وجودش بود و تا همیشه ماند، مورد توجه خانواده‌ی دختر قرار می‌گیرد و کارشان به ازدواج می‌کشد.

من دختر کوچک خانه بودم و عزیز دل بابا...

آن قدر به پدرم وابسته بودم که مادر سرزنشم می‌کرد و می‌گفت دوست ندارد ادای بچه‌های لوس را در بیاورم ولی گوش من بدهکار نبود. کفش و لباسم را با نظر پدر می‌خریدم. ماجرای قهر و آشتی‌هایم با مادر یا خواهر یا دوستانم برای پدر تعریف می‌کردم و دلسوزی‌اش را به جان می‌خریدم.

شب‌ها توی رختخوابش دراز می‌کشیدم و به قصه‌ی رستم و سهراب و دختر نارنج و ترنج و نخودی گوش می‌کردم...

در عالم بچگی همیشه از این که به نوعی محبت پدرم نسبت به من ذره‌ای کم شود، واهمه داشتم. دلم نمی‌خواست گوشه‌ای از فرمانروایی‌ام را بر جان و دل بابایم با کسی شریک شوم.

مادرگاه گاهی به کنایه و آشکار اظهار می‌کرد مایل است باز هم بچه‌دار شود و بعضی وقت‌ها که پدر حسابی سرحال و شاد بود جرأت می‌کرد بگوید دلش پسر می‌خواهد.

من می‌ترسیدم مبادا پدر هم روزی دلش بخواهد فرزند دیگری داشته باشد.

فرزندی که پسر باشد و نام بردارش شود. بچه‌ای که جای مرا توی دل بابا تنگ کند...

اما پدر این طور نبود. اصلاً احساس کمبود نمی‌کرد و در جواب مادر همیشه می‌گفت: «پسر نعمت خداست و دختر رحمت او... نعمت الهی همه جا و برای همه هست اما مورد رحمت خدا قرار گرفتن لیاقت می‌خواهد. من خوشبختم که خدا مرا لایق دانسته...»

و اگر مادر اصرار می‌کرد که: «پسر عصای دست پدر و مادر است...»

اخم‌های بابا توی هم می‌رفت و مادر ساکت می‌شده و من دلم آرام می‌گرفت.

دغدغه‌های کودکی من به همین کوچکی و سادگی بود.

نوجوانی و شروع جوانی ام نیز در سایه‌ی راهنمایی‌های پدر و حمایت‌های او بی‌هیچ تنشی سپری شد. اکثر مسایل مهم و مربوط به زندگی من اعم از انتخاب رشته‌ی دبیرستان، برنامه‌ریزی برای دانشگاه و حتی گزینش دوستانم و رابطه با آن‌ها زیر نظر پدرم شکل می‌گرفت.

نه این که بخواهد عقیده‌اش را تحمیل کند. او شرایط را از همه‌ی زوایا برایم باز می‌کرد و به من یاد می‌داد چه طور نگاه کنم. آن وقت تصمیم نهایی را من می‌گرفتم و همیشه نیز به گفته‌ی او تصمیم من بهترین بود.

پدر بذر اعتماد به نفس را در اعماق شخصیت من کاشته بود و از تماشای ثمره‌ی آن غرق لذت می‌شد.

رابطه‌ی فریبا و پدر یک رابطه‌ی پدر و فرزند می‌معمولی بود. فریبا محرم اسرار مادر بود و به نوعی جای خواهر نداشته‌اش را پر می‌کرد.

فریبا آرام و قانع و حرف شنو بود. از آن دخترها که هیچ چیز خسته و ناامیدشان نمی‌کند. از آن‌ها که شادی خودشان را قسمت می‌کنند و اندوهشان فقط مال خودشان است و همیشه آماده هستند اشتباهات ریز و درشت دیگران را ببخشند...

فرشاد یکی از اقوام دور پدر بود.

یک سال و نیم از ازدواج او و خواهرم می‌گذشت. تا آن زمان همه چیز خوب پیش می‌رفت. اما ناگهان ورق برگشت و ما که فریبا را خوشبخت

می دانستیم، به حقایق تلخی پی بردیم.

آن شب آقا جانم همان طور که آرام تسبیح می گرداند به صدای گوینده‌ی رادیو گوش سپرده بود. من هم کمی دورتر از او، هندسه حل می کردم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم صدای ضعیف فریبا را شنیدم که تقاضای کمک می کرد.

نمی دانستم چه اتفاقی برایش افتاده، دلشوره‌ای عمیق به جانم چنگ انداخت. حس نهفته‌ای به من نهیب می زد که باید قضیه‌ی مهمی پیش آمده باشد که دختر صبور و تودار و آرامی چون فریبا را چنین بی تاب کرده است.

چند بار صدایش کردم اما تماس قطع شده بود. درنگ جایز نبود. جریان را خیلی مختصر برای پدر تعریف کردم. مادر به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها رفته بود. به پدر گفتم: «مادرم را خبر کنم؟» گفت: «نه. هول می کند. خودمان می رویم. ان شاء الله که چیز مهمی نیست.»

به راه افتادیم. و خدا می داند در تمام مسیر چه افکار پریشانی چون خوره به جانم افتاد. وقتی رسیدیم، بیشتر از ده دقیقه پشت در منتظر ماندیم ولی کسی در را باز نکرد. به ناچار پدر از دیوار بالا رفت و در حیاط را گشود. وقتی وارد ساختمان شدیم، منظره‌ای رقت‌انگیز من و پدرم را برجا میخکوب کرد. وضعیت اتاق‌ها بسیار آشفته و نامرتب بود. اثری از فرشاد دیده نمی شد. اما خواهرم کنار میز تلفن نقش بر زمین شده بود. پدر به سرعت او را بلند کرد و من دیدم که از دامن بلند لیمویی رنگش، خون می چکید.

فریبا را به نزدیکترین بیمارستان محل رساندیم. بعد از گذشت ساعتی، دکتر بیمارستان ما را در جریان شرایط جسمانی او گذاشت. خطر

از وجود فریبا دور شده بود اما متأسفانه جنین سه ماهه‌اش از دست رفته بود.

دکتر به پدر گفت: «آقا شما به منزلتان برگردید... این خانم می توانند بمانند.»

پدر رفت و کمی بعد همراه مادر برگشت. مادر بی قراری می کرد و اصرار داشت که در بیمارستان بماند اما پدر با کمک پرستاران او را برای رفتن راضی کرد.

آن شب تا صبح کنار تخت فریبا ماندم. بی آن که مزه برهم بگذارم. نمی دانستم چه پیش آمده، برای هزاران سؤالی که یکباره به ذهنم هجوم آورده بود، یک جواب قانع کننده نمی یافتم.

فردا و فرداهای بعد پاسخ تمام ابهامات را از زبان فریبا شنیدم. فرشاد که از یک خانواده‌ی محترم و آبرومند بود، با ظاهر آرام و فریبنده‌اش توانسته بود همه‌ی ما را گول بزند. و تازه زمانی که نقاب از چهره‌اش افتاد، توانستیم چهره‌ی واقعی او را تشخیص دهیم. او با مهارتی شگفت و دیدنی، در شرکتی که به عنوان حسابدار در آن خدمت می کرد، بدون آن که کوچکترین ردپایی برجا بگذارد، دست به اختلاس هنگفتی زده بود. کسی از ماجرا بویی نبرده بود. اما فریبا که متوجه جریان شده بود از شوهرش می خواهد که اموال شرکت را برگرداند. فرشاد در وهله اول همه چیز را انکار می کند و بعد که می فهمد فریبا کاملاً از چند و چون ماجرا باخبر است، او را به تجسس در کارهایش متهم می کند. فریبا تهدید می کند در صورت مخالفت فرشاد، خود او اقدام خواهد کرد. ولی او به جای شرمندگی، روی خواهرم دست بلند می کند و وقتی فریبا او را سوگند می دهد به خاطر بچه‌ای که در شکم دارد نانشان را با حرام در

نیامیزد، فرشاد در کمال بی‌شرمی و وقاحت می‌گوید برای این که هیچ تعلق و تعهدی میانشان نباشد، آن بچه را از بین می‌برد. او این حرف‌ها را می‌زند و قبل از آن که خواهرم فرصت عکس‌العملی داشته باشد، او را به طرف قفسه‌ی کتابخانه هل می‌دهد. قفسه‌ی سنگین کتابخانه روی فریبا سقوط می‌کند و فرشاد بعد از برداشتن مختصر لوازمش، خانه را ترک می‌کند.

این مطالب دقیقاً چیزهایی است که فریبا برایم گفت. اما قضا با به همین جا ختم نشد. خانواده‌ی فرشاد، به عیادت فریبا آمدند در حالی که به شدت بابت رفتار زشت پسرشان، شرم‌منده بودند. بعد از بهبودی فریبا، پدرم او را به خانه آورد. پدر قصد داشت آن دو را آشتی دهد برای همین خیلی فریبا را نصیحت کرد. و انگار نصایحش واقعاً کارساز شد. به خانواده‌ی فرشاد پیغام دادیم که باید با کمک هر دو طرف، زندگی این زوج به روال عادی بازگردد. اما اثری از فرشاد نبود. یک سال گذشت. تا این که روزی متوجه شدیم که یک فقره چک سفید امضای پدر را با رقمی بسیار درشت خرج کرده است.

آمدند پدرم را بردند و دو روز بعد با کمک دایی به خانه برگشت. وای که آن دو روز چه قدر پدرم را پیر کرده بود...

چاره‌ای نبود. خط و امضای پدر تأیید شده و او ملزم بود، وجه چک را پرداخت کند. خانه‌مان را فروختیم و پولش را به دارنده‌ی چک تحویل دادیم. خودمان هم اجاره‌نشین شدیم. بعد از این ماجرا، فریبا که به شدت افسرده شده بود، به خاطر ظلمی که همسرش در حق همه‌ی ما روا داشته بود از دادگاه تقاضای طلاق کرد. حکم طلاق او به طور غیابی صادر شد.

خانواده‌ی شوهرش، هر آن‌چه را متعلق به او بود، به عنوان بخشی از مهریه در اختیار فریبا گذاشتند. فریبا تمام آن اموال را فروخت و با پول حاصل از آن خانه‌ی کوچکی خرید. مدتی گذشت و اوضاع کمی آرام شد. فریبا به اصرار مادر در یک مهدکودک شاغل شد. قبول شکست اگرچه دشوار به نظر می‌رسید اما برایش غیرممکن نبود چون انگار داشت با واقعیت‌ها کنار می‌آمد.

آرامش نوپای خانه‌ی ما، با درگذشت ناگهانی پدر از میان رفت. مرگ پدر، بزرگترین ضربه‌ای بود که بر پیکره‌ی زندگی ما وارد آمد. پزشکان علت مرگ زود هنگام او را عارضه‌ی قلبی تشخیص دادند. اما من بهتر از هر کس می‌دانستم پدرم در سلامت کامل جسمانی به سر می‌برد. علت مرگ او فشار شدید روحی بود. ولی هیچ دکتری این را نفهمید.

از آن روز، کینه‌ی عجیبی از فرشاد به دل گرفتم. او باعث شده بود دشت سرسبز زندگی من به کویری لم یزرع بدل شود.

صحرا بی خشک و بی‌آب و علف که امید رویش هر نهالی در آن مرده بود...

بعد از پدر کدام دستان قدرتمندی می‌توانست ناامیدی و ترس را از درون من ریشه کن کند؟ کدام نگاه، مرا که تشنه‌ی ذره‌ای توجه بودم سیراب می‌کرد؟

به خاطر فرشاد بود که مادر تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و به یاد پدر، برای فریبا و خودم و خودش گریه می‌کرد.

خودخواهی فرشاد باعث شده بود خانه‌ی خوشبختی‌مان را از دست بدهیم و زیر سقفی زندگی کنیم که هر آجرش خاطره‌ی آخرین روزهای عمر پدر را به یادمان می‌آورد...

مادر جواهراتش را که حاصل سال‌ها زحمت پدر بود، خرج تحصیل من کرد. که اگر پدر زنده بود هرگز چنین نمی‌شد...

گاهی فریبا را روبه روی آینه می‌دیدم که خطوط کنار پلک‌هایش را با نوک انگشت لمس می‌کند و همین حرکت خاموش، عمق تنهایی و اندوه او را برایم روشن می‌کرد. چیزی به رویش نمی‌آوردم. می‌دانستم اگر بفهمد احساسات پنهانش برای من آشکار و قابل حس است، درون‌گرایی اش بیشتر می‌شود.

من فرشاد را مسبب تمام محرومیت‌ها و مرارت‌هایم می‌دانستم به همین خاطر، نفرتم روز به روز بیشتر می‌شد. گذشت زمان این خصومت را تعمیم داد. به گونه‌ای که بعد از مرگ آقا جانم هرگز نتوانستم با دید مثبت در مورد جنس مخالف به قضاوت بنشینم. این حس تردید و بدگمانی در من رشد می‌کرد و مدام به من هشدار می‌داد که هرگز نباید خباثت نهفته در ذات آدم‌ها را ندیده بگیریم. البته زنان را به خاطر ظرافت و لطافت روحشان تا حدودی از این قاعده مستثنی کرده بودم.

همه‌ی آن اتفاقات در کنار چیزهای زیادی که به ما یاد داد، تغییرات فاحشی در ساختار شخصیتی ما به وجود آورد. والزاماً تأثیرپذیری من و فریبا بیش از مادر بود. منتهی در دو جهت مخالف. من کینه‌توز و شکاک و محتاط شدم. اما در عوض فریبا که صبور بود، صبورتر شد.

خویشتن‌داری‌اش، هم مرا به تحسین و امی داشت و هم متحیرم می‌کرد. گذشت و خونسردی او گاهی وادارم می‌کرد فریاد بکشم. بارها علیه تفکرات همدیگر جبهه‌گیری کرده بودیم و مادر همیشه حامی او بود... هرچه من با حصار اعتقاداتم از دیگران فاصله می‌گرفتم، فریبا بیشتر از پیش، سعی می‌کرد تا پیوندهای نهفته‌اش را با دنیای دیگران پیدا کند.

با این که اختلاف‌نظرهای زیادی با هم داشتیم، نقاط مشترک شخصیت‌مان هم کم نبود. برای همین وقتی فریبا نبود، احساس دلتنگی می‌کردم. حضورش همیشه مایه‌ی شادی و دلگرمی بود. و من بعضی وقت‌ها به روحیه‌ی او حسادت می‌کردم. هر چند بارها پیش می‌آمد که او را به خاطر خوش‌بینی و طرز تفکرش مسخره می‌کردم...

□ □ □

من این حرف‌ها را زدم، غافل از این که استاد در چند قدمی ما ایستاده بود.

سرم را که بلند کردم، استاد مظفّری با لبخندی پیروزمندانه گفت: «خانم توگلی لازم است بدانید دوازده نمره‌ی فاینال شما به این تشریح بستگی دارد!»

با اعتراض گفتم: «ولی استاد، قبلاً چیزی در این مورد نگفته بودید.»
 – «مثل این که ماهیت دانشجویی خودتان را باور ندارید... فراموش نکنید که دیگر دانش‌آموز دبستانی نیستید!»

– «پس لطفاً اجازه بدهید آذین کمکم کند تا...»
 دوباره لبخندی به لب نشان داد و گفت: «خانم توگلی، لطف کنید و این دستکش‌ها را بیرون بیاورید... فکر می‌کنم بدون آن بهتر می‌توانید کار کنید!»

یکی دو تا از دخترها ریزریز خندیدند. فکر کردم استاد قصد شوخی دارد. اما وقتی به چهره‌ی مصمّم او نگاه کردم، مطمئن شدم حرف‌هایش کاملاً جدّی است.

به آرامی دستکش‌ها را بیرون آوردم و کنار گذاشتم. استاد کنار من ایستاده بود و گویا خیال رفتن هم نداشت. توجّه اکثر بچه‌ها به ما بود. مسئول آزمایشگاه قفس آهنی را روی میز گذاشت. من هم تحت تأثیر قاطعیّت و اجبار کلام استاد، کارم را شروع کردم.

نمی‌توانم بگویم وقتی تماس بدن آن جانور موذی را با کف دستم حس کردم، چه حالی به من دست داد... صدای ایش و ویش دخترها اعصابم را به هم می‌ریخت. تنها آذین با دلسوزی نگاهم می‌کرد و همین مایه‌ی قوّت قلبم شده بود.

با این که همه‌ی تلاشم را به کار گرفته بودم، می‌دانستم به موقع به کلاس نخواهم رسید. آن هم کلاس استادی که شدیداً منضبط و قراردادی بود. وقتی پشت در آزمایشگاه رسیدم، به نفس نفس افتاده بودم. یک آن تصمیم گرفتم از خیر کلاس بگذرم، اما دوباره مصمّم شدم و دل به دریا زدم. دستگیره‌ی در آزمایشگاه را چرخاندم و خداخدا کردم که استاد جلوی آن همه چشم بیرونم نکند.

مؤدّبانه اجازه‌ی ورود خواستم و استاد همان طور که مشغول صحبت بود، با اشاره‌ی سر به من فهماند که می‌توانم داخل شوم. نفس عمیقی کشیدم و پس از بستن در، کنار آذین نشستم. استاد پس از تکمیل توضیحاتش به سؤالات بچه‌ها جواب داد. بعد همه‌ی ما را به سمت میز بزرگ و وسط آزمایشگاه هدایت کرد. برنامه‌ی آن روز، تشریح موش‌های سفید آزمایشگاهی بود. بچه‌ها دو به دو شروع به کار کردند. در حالی که دستکش یکبار مصرف را به دست می‌کردم، به آذین گفتم: «اگر می‌دانستم اوضاع از این قرار است نمی‌آمدم... ای کاش استاد بیرونم کرده بود!... تو چرا معطلی دختر؟، زودباش. تا نیامده تمامش کن...»

پنجه‌ی کوچک آن موش آزمایشگاهی دستم را به آرامی می‌خراشید و دم باریک و سردش مثل حرکت چندش آور کرم یا خزننده‌ای از این دست، پوستم را مورمور می‌کرد.

قلبم داشت می‌آمد توی حلقم. دندان‌هایم بی‌اختیار روی هم فشرده می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و چاقو را برداشتم. سعی می‌کردم فراموش کنم موش‌ها ناقل طاعون هستند و تیغ چاقو چه قدر تیز است و من دستکش ندارم...

هیچ دلم نمی‌خواست آن دوازده نمره را از دست بدهم. چون در این صورت، علاوه بر این که زحمتم به هدر رفته بود، مجبور بودم یک ترم دیگر در کلاس استاد مظفری بنشینم. پس بی‌هیچ اعتراضی، کارم را انجام دادم.

اما هنوز هم وقتی به یاد می‌آورم چه‌طور با دست‌های بدون دستکش، آن حیوان را بی‌هوش کردم و دل و روده‌اش را بیرون ریختم، حالم دگرگون می‌شود.

استاد به دقت کارم را زیر نظر داشت و گاه‌گاهی روی همان موش کذایی توضیحاتی برای بچه‌ها ارائه می‌داد. کلاس که تمام شد صبر من هم به نهایت حد خود رسیده بود. دست‌هایم را شستم و بعد از جمع‌آوری وسایلم، از دانشکده خارج شدم. تمام طول راه، خودم را به خاطر انتخاب رشته‌ام سرزنش کردم. و آذین مدام سعی داشت دل‌داری‌ام دهد. گفتم: «یکی نیست بگوید مگر رشته قحط بود که آمدی با دل و روده‌ی سگ و گربه بازی کنی؟!»

آذین به شوخی گفت: «دیگه زیاد بزرگش نکن. بنده‌ی خدا آقای مظفری کی به تو گفت گربه تشریح کنی؟! اگر تو موش و گربه را از هم

تشخیص نمی‌دهی تقصیر ما چیه؟ خوبه که گربه نیاورده بودند، وگرنه می‌گفتی پلنگ تشریح کردم!»

آنچنان نگاهی به آذین انداختم که خنده‌ی روی لبانش، محو شد و به آرامی گفت: «قصد بدی نداشتم....»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «می‌دانم. تو هم به دل نگیر. من حالم خوش نیست.» نیمی از راه را با هم رفتیم و بعد از یکدیگر جدا شدیم.

فریبا و حمید از مسافرت بازگشته بودند آن هم با دستان پر. سوقاتی من قاب عکس میناکاری شده‌ای بود که چیز با ارزشی به نظر می‌آمد. و من به سفارش مادر، آن را به دیوار اتاقم آویختم. مادر حمید به خاطر بازگشت پسر و عروسش، ما را به منزلشان دعوت کرد. قرار بود من از راه دانشکده به منزل پدر حمید بروم.

ساعت از دوازده گذشته بود که رسیدم. لحظاتی پس از آن که زنگ را فشردم، در به رویم گشوده شد. دیدن چهره‌ی خندان ملیحه، تبسمی را چاشنی سلام کرد.

خیلی خودمانی گفت: «سلام به روی ماهت، خیلی وقت است منتظرت هستیم.»

برخورد صمیمانه‌ی میزبانم کاملاً به دلم نشست و به من فهماند ساعات دلپذیری در پیش رو دارم.

بعد از ظهر که دیگران در حال استراحت بودند، من و ملیحه به حیاط آمدیم و زیر سایه‌ی بید مجنون، زیلو پهن کرده، مشغول صحبت شدیم. ملیحه دختر شوخ طبع و خوش سر و زبانی بود که خیلی زود در دل

مخاطبینش جا باز می‌کرد. همین باعث شد ظرف چند ساعت صمیمیت ما بیشتر شود.

ما از چیزهای زیادی حرف زدیم. از مرگ پدرم، وضعیت دانشگاه من، اوضاع تحصیلی ملیحه، فوت همسر اول حمید و مشکلات بعد از آن، نحوه‌ی بزرگ شدن هانیه و...

آن قدر گفتیم که خسته شدیم و ملیحه گفت: «این جا باش تا من بینم چیزی برای خوردن پیدا می‌کنم... تو که ناهار هم نخوردی و به نظرم داشتی با سالاد و سبزی پلو و ماهی تمرین تپه ساختن می‌کردی...»

ناخودآگاه نگاهم به طرف دست‌هایم رفت. برای فرار از فکرهای ناخوشایند، رفتن ملیحه را تماشا کردم.

داشتم فکر می‌کردم راست است که همه‌ی آدم‌ها دوست دارند اوقات فراغتشان را با کسی بگذرانند که نقطه‌ی مقابل خودشان باشد. وگرنه من از مصاحبت با ملیحه آن قدر متحوّل نمی‌شدم.

افتادن یک توپ قرمز، به داخل حوض و متعاقب آن، صدای زنگ حیاط، رشته‌ی افکارم را پاره کرد. تا من توپ را از میان آب حوض برداشتم، صدای زنگ دو سه مرتبه‌ی دیگر تکرار شد. و بعد هیاهوی پسریچه‌ها که با بی‌صبری داد می‌زدند:

— «بی‌زحمت توپمان را توی کوچه بیندازید.»

از ترس این‌که دیگران بدخواب شوند، دوان دوان خودم را به در حیاط رساندم و در همان حال با صدای نیمه بلندی گفتم: «چند لحظه صبر کنید!...»

بعد همان طور که در حیاط را می‌گشودم ادامه دادم: «چه خبرتان است وروجک‌ها...»

با دیدن کسی که پشت در بود، دنباله‌ی جمله‌ام فراموشم شد. دیدن آقای مظفری، در آن موقعیت، واقعاً برایم غیرمنتظره بود. نگاه شرمگینم را به زمین دوختم و با لحنی پر از استفهام گفتم: «بله؟! بفرمایید!»

در حالی که هنوز سنگینی نگاهش روی چهره‌ام بود گفتم: «ببخشید! خاله‌جانم هستند؟»

مانده بودم چه بگویم، که ملیحه چون فرشته‌ی نجات از راه رسید و با لحنی محترمانه اما صمیمی او را به داخل خانه دعوت کرد. توپ بیچه‌ها را تحویلشان دادم و صبر کردم ملیحه و مهمان تازه وارد از من فاصله بگیرند.

آن وقت به طرف ساختمان به راه افتادم. مادر و فریبا بیدار شده بودند. مادر نماز عصرش را می‌خواند. فریبا همان طور که سنجاق کوچکی را میان موهای طلایی رنگ هانیه، جا می‌داد گفتم: «چی شده فروغ؟ چرا بهت زده؟ مگه جن دیدی!»

گفتم: «این بی‌ادبی تو را فعلاً ندیده می‌گیرم!»

گفت: «کدام بی‌ادبی؟!»

گفتم: «تشبیه تو را به گوش استادم نمی‌رسانم.»

فریبا که متوجه منظورم نشده بود، می‌خواست باز هم سؤال کند که مادر حمید آمد و با خوشرویی تمام گفتم: «فریباجان، خواهرزاده‌ام به دیدنمان آمده و خیلی مشتاق است تو را ببیند.» او این را گفت و کنار درگاه به انتظار ایستاد.

فریبا از آینه‌ی گدازا به خودش انداخت و دست در دست هانیه از اتاق بیرون رفت. نماز مادر هم به اتمام رسید. سجاده‌اش را کنار طاقچه

گذاشت و پرسید: «تو نمی‌آیی دخترم؟» گفتم: «می‌آیم... بگذارید حرف‌هایشان را بزنند...»

من گفتگوی آن‌ها را می‌شنیدم و زمانی به اتاق پذیرایی رفتم که مجلس خودمانی شده بود و دیگر حالت رسمی اولیه را نداشت.

سلام کردم و کنار مادر نشستم. پدر حمید مرا این‌گونه معرفی کرد: «فروغ، خواهر عروس خوبم، که از دختر خودم کمتر نیست...»

آقای مظفری لبخندی بر لب آورد و گفت: «افتخار آشنایی با خانم توکلی قبلاً نصیب من شده است!»

ملیحه گفت: «بله. فروغ در را باز کرد. ولی من نفهمیدم یکدفعه چرا غیبش زد!»

آقای مظفری سری تکان داد و با خنده‌ی دیگری جواب داد: «البته حرف شما درست است. اما منظور من این بود که خانم توکلی یکی از دانشجویان فعال من هستند.» با شنیدن این حرف چهره‌ی اطرافیانم شکفته‌تر شد.

حمید ظرف شیرینی را برداشت و گفت: «سعیدجان باید ببخشی... اصلاً یادمان رفته بود پسرخاله‌ای داریم که در دانشگاه شیراز تدریس می‌کند. ببخش که هفته‌ای دوبار با هواپیما به شیراز می‌آیی و ما فرصت نمی‌کنیم برای دیدنت به دانشکده بیائیم!!»

لحن شوخ و کنایه‌آمیز حمید لبخند را میهمان جمع ما کرد. و باعث شد استاد با فروتنی، قصورش را به گردن بگیرد. مادر حمید به شوخی گفت: «خاله‌جان از حالا به بعد باید حسابی هوای فروغ را داشته باشی.»

فریبا گفت: «از من می‌شنوید هر نمره‌ای گرفت، نصفش را توی

کارنامه بگذارید تا بفهمد همیشه دست بالای دست وجود دارد.»

استاد نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: «مرا در تسویه حساب‌های خانوادگی داخل نکنید فریبا خانم! در ضمن با شناختی که از خانم توکلی دارم، فکر نمی‌کنم به سفارش یا حمایت کسی نیاز داشته باشند!»

منصرفم کند به سرعت خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم.

دو ساعت اول با آقای مظفری درس داشتیم. از مطالبی که تدریس کرد، چیز زیادی نفهمیدم. سرم به سنگینی کوه شده بود و تمام تنم از شدت درد زق زق می‌کرد. آمدنم به دانشگاه واقعاً احمقانه بود. تصمیم گرفتم به خانه برگردم. به اتفاق آذین از پله‌ها پایین آمدم. داشتم می‌گفتم غیبتم را موجه کند که چشمانم سیاهی رفت. سعی کردم خود را کنترل کنم اما پای راستم روی پاشنه‌ی کفشم چرخید و درد عمیقی را به جانم کشید. آذین با دستپاچگی به کمک آمد و مرا به طرف پایین هدایت کرد. به زور جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفته بودم. آذین گفت: «یکدفعه چت شد فروغ؟»

گفتم: فکر کنم پای راستم پیچ خورده. نگرانی به چهره‌اش دوید، سنگینی بدنم را بیشتر از قبل به هیکل خودش تحمیل کرد و گفت: «نکنه پات شکسته؟»

گفتم: «فکر نمی‌کنم... اگر شکسته بود، حرف زدن یادم می‌رفت!» به پایین پله‌ها رسیدیم. صدای دفتردار دانشکده را شنیدم که می‌پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» جریان را در چند جمله‌ی کوتاه از زبان آذین شنید و بعد گفت: «کمی صبر کنید، شما را با وسیله‌ای می‌فرستم بیمارستان.»

با همراهی آذین به سوی یکی از اتومبیل‌های دانشکده رفتم. وقتی روی صندلی جاگرفتم متوجه استاد مظفری شدم که در کنار راننده نشسته بود. حالم را جویا شد. من هم به آرامی جواب دادم.

اتومبیل کنار بیمارستان سعدی توقف کرد و پیاده شدیم. آذین زیر بازویم را گرفته بود ولی باز هم راه رفتن برایم سخت بود. استاد جلوتر از

سرفه‌های مکرر کلافه‌ام کرده بود. صدای سرزنش‌آلود مادر به گوش می‌رسید که شعری قدیمی و آشنا را برایم زمزمه می‌کرد: «پس از نوروز سلطانی، باز آید زمستانی... دو صد کننده بسوزانی...» وقتی با بشقاب سوپ به اتاق من آمد، لحن کلامش بوی ترخم داشت. سینی را کنار رختخوابم روی زمین گذاشت و گفت: «بلند شو دخترجان یک چیزی بخور، شاید سرفه‌هایت قطع بشه»

با اشاره‌ی دست، حرفش را نفی کردم ولی دست‌بردار نبود. کمی از محتوای ظرف را چشیدم. از مزه‌اش چیزی نفهمیدم. به هر حال کمی از شدت سرفه‌هایم کاسته شد. با زحمت فراوان لباس پوشیدم. اصرار مادر به جایی نرسید و نتوانست مرا از رفتن منصرف کند. صبح دانشگاه را تعطیل کرده بودم اما درس آن ساعت، چیزی نبود که به تنهایی بشود خواند و فهمید.

سعی کردم مادرم را قانع کنم که حالم بهتر است. قول دادم کلاس‌ها تمام شد پیش دکتر بروم. درست قانع نشد و من از ترس این‌که پافشاری‌اش

ما حرکت می‌کرد و زمانی که به سالن انتظار رسیدیم با یکی از پرسنل بیمارستان مشغول صحبت بود.

دکتر اورژانس پس از معاینه نسخه‌ی بلند بالایی برایم نوشت و گفت: «متعجبم با این وضع چه‌طور سرپا ایستاده‌اید! داروها را مصرف کنید. دو تا آمپول هم برایتان نوشته‌ام که الان می‌زنید. فکر نمی‌کنم ناراحتی قوزک پایتان از شکستگی باشد به هر حال باید عکس بگیرید تا مطمئن شویم.» نسخه را به دستم داد و همراهانم را صدا زد. بعد در جواب استاد که راجع به من سؤال می‌کرد، گفت: «دانشجوی جوان شما دچار آنفلونزای افغانی شده‌اند...»

با شنیدن این جمله، علی‌رغم درد شدید، بی‌اختیار به خنده افتادم. دکتر نگاه شماتت‌باری به سویم افکند و گفت: «کجای این حرف خنده داشت خانم؟ دو تا آمپول روغنی برایتان نوشته‌اند. ببینم بعد از زدن آن هم می‌توانید بخندید؟!» بعد سرش را تکان داد و با لحنی دوستانه‌تر گفت: «می‌توانم تصوّر کنم الان چه قدر درد می‌کشید، برای همین به تحملتان آفرین می‌گویم، ولی توصیه مرا بشنوید و هیچ وقت بیماری را دست کم نگیرید.»

چشمی گفتم و بعد از تشکری کوتاه از مطب بیرون آمدم.

آذین گفت: «استاد، شما بیش از این معطل نشوید. ممکن است به پروازتان نرسید.» من هم گفته‌ی آذین را با تشکر و قدرشناسی تأیید کردم و کمی بعد، استاد بیمارستان را به مقصد فرودگاه ترک نمود.

به آذین گفتم: «می‌بخشی، امروز به خاطر من حسابی به زحمت افتادی، کلاس آقای محمودی را هم از دست دادی.»

گفت: «غصه نخور تلافی‌اش را روز عروسی‌ام سرت در می‌آورم. تا

من به مهران زنگ می‌زنم تو هم برو آمپولت را بزن... امشب مهمان‌شان هستم خوب نیست دیر کنم. تو هم به جای تعارف تگه پاره کردن بهتره کمی بجنبی!...»

حین گفتن آخرین جمله، آرام مرا به طرف اتاق تزریقات هل داد. مادر با دیدن من در آن وضعیت دچار وحشت شد اما آذین با بردباری به او فهماند که خطری متوجه من نیست.

مادر پای ضرب دیده‌ام را در آب گرم ماساژ داد و با دستمال سفیدی محکم بست. کمی بعد زنگ در به صدا در آمد. مهران برای بردن آذین آمده بود. آذین پس از این که سفارش‌های لازم را به من و مادر کرد، رفت. بعد از رفتن او، مادر مشغول مرتّب کردن اتاق شد. ملافه‌ای روی من کشید و گفت: «فروغ مهران چه‌طور آدمی است؟» گفتم: «چه‌طور مگر؟» گفت: «هیچی می‌خواستم بگویم جوان معقولی به نظر می‌رسید. نمی‌دانی چه قدر به هم می‌آمدند!»

از تعبیر مادر، لب‌خندی به لب‌هایم نشست. همان‌طور که حرکات او را دنبال می‌کردم، خستگی مفرط و التهاب ناشی از تب، چشمانم را به خوابی عمیق دعوت کرد.

در روزهای بعد، تهیه‌ی مقدمات جشن تولد هانیه، فریبا را حسابی سرگرم کرده بود. می‌دیدم با چه اشتیاقی می‌کوشد خاطره‌ای به یاد ماندنی برای آن دخترک بی‌مادر، به وجود بیاورد. الفتی که در آن مدت میان این دو پدید آمده بود، واقعاً تماشایی بود...

همه در خانه‌ی حمید بودیم و هر کدام به کاری مشغول شدیم.

من مثل همیشه به دوام این محبت تردید داشتم. فریبا به عادت معمول

از خودش مایه می‌گذاشت و من می‌ترسیدم روزی غمگین و آزرده بینمش.

بارها و بارها شنیده بودم که:

فرزند دگر کس نکند فرزندی
گر طوق طلا به گردنش بریندی
مادر معتقد بود ثواب دارد و اجر فریبا پیش خدا محفوظ می‌ماند و بعضی وقت‌ها پنهانی اعتراف می‌کرد با شرایطی که فریبا دارد نباید همه چیز را ایده‌آل بخواهد و به من تذکر می‌داد مبادا افکارم را به زبان بیاورم و باعث ترس و دلسردی خواهرم شوم.

ولی من نگران بودم.

در این زمانه تربیت بچه برای همه‌ی پدر و مادرها کار دشوار و پیچیده‌ای است. آنقدر روابط خانوادگی دگرگون و تاثیر محیط و اجتماع و رسانه‌ها روزافزون است که هیچ تضمینی برای موفقیت والدین وجود ندارد، چه رسد به این که بخواهی مسئولیت فرزند کس دیگری را به عهده بگیری.

فریبا بی‌خبر از دل نگرانی من، کار خودش را می‌کرد. آرام، آماده و منطقی خودش را به دست تقدیر سپرده بود.

اشاره‌ی ملیحه به من فهماند تلفن با من کار دارد. گوشی را براشتم و صدای آذین را به خوبی تشخیص دادم. احوال‌پرسی کرد و پرسید: «فروغ جان برقراره؟»

پرسیدم: «چی برقراره؟!»

گفت: «کله پوک بی آنتن، تولد دیگه!»

به شوخی گفتم: «آره ... بیا کوفت کن.»

مادر گفت: «فروغ با کدام بی‌چاره صحبت می‌کنی؟»

خندیدم و گفتم: «با آذین...»

آن شب، هانیه در لباس ارغوانی رنگش با آن موهای موج طلایی به عروسکی کم نظیر می‌مانست. وقتی من و مادرم را به مادر بزرگ مادری‌اش معرفی می‌کرد، برقی از شوق و حسرت چشمان آن زن را شفاف‌تر کرده بود. او هانیه را بوسید و گردن‌بند ظریفی به گردنش آویخت. هدیه‌ی من، خرگوش سفید پشمالویی بود که با فشار دادن گوش راستش، ترانه‌ی زیبایی را به زبان انگلیسی می‌خواند. و بعدها، هانیه هر جا می‌رفت آن عروسک همیشه همراهش بود. آن شب قیافه‌ی آذین با دیدن استاد مظفری در جمع مهمانان واقعاً دیدنی شده بود. می‌توانستم از نگاهش هزار پرسش نگفته را بخوانم. برای همین، ضمن یادآوری نسبت فامیلی استاد با حمید، حضور او را در جمع خودمان توجیه کردم.

مایه گذاشتم و سرانجام همان سال قبول شدم.

با آذین در آن مؤسسه همکلاس بودم.

دختری شاد، مرفّه، صاف و ساده و زرنگ و خاکی... صفاتی که تجمّعشان در بچه پولدارها کمی عجیب است ولی به وضوح در او خود نمایی می‌کرد.

آذین از طبقه‌ی مرفّه شهر آمده بود. ساکن خیابان ارم و تنها دختر یک کارخانه دار بود. سه برادر داشت. یکی ساکن آمریکا، دیگری دانشجوی کانادا و آخرین برادرش دانشجوی دانشگاه تهران بود.

او هم قصد داشت کلکسیون خانواده را با یک دانشنامه‌ی لیسانس تکمیل کند.

اگر من بنا به وصیّت پدر و تذکرات مادرم قصد ادامه‌ی تحصیل داشتم، آذین دیدم را به قضیه‌ی عوض کرد.

به عقیده‌ی او ورود به تشکّل‌ها و مجامع به هر شکلی که باشد، نگاه بی‌انگیزه‌ترین آدم‌ها را به دنیا و مسایل اطرافش عوض می‌کند.

نگاه که عوض شد، منش و رفتار هم خود به خود تغییر خواهد کرد. طرز فکر آذین محرّکی شد برای من. حالاً نه به خواست پدر که به اصرار «من درونی‌ام» باید درس می‌خواندم.

هر دو یک رشته قبول شدیم: (زیست‌شناسی دانشگاه شیراز).

با ورود به دانشگاه رابطه‌ی من و آذین، قوی‌تر و صمیمانه‌تر شد.

دلشوره و تب و تاب کنکور جایش را به غرور و اعتماد به نفس داد.

اکنون که فکر می‌کنم می‌بینم ما مثل همه‌ی ترم اولی‌ها با تصوّرات آنچنانی وارد دانشگاه شدیم.

پشت سرگذشتن هزاران نفر مثل خودمان برای ورود به یک مرحله‌ی

آشنایی من و آذین در یکی از کلاس‌های کنکور پیش آمد.

من شاگرد متوسطی بودم و پدر همیشه آرزو داشت دانشگاه رفتن مرا ببیند.

شاید سرنوشت تلخ فریبا در سفارش‌های مکرر آخر عمر پدر برای این موضوع بی‌تأثیر نبود. حتماً دلش می‌خواست دختر خود ساخته‌ای بار بیایم تا در روزهای مبادا بتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

شاید هم آن اواخر حضور مرگ را احساس می‌کرد و خبر داشت چتر حمایتش به زودی از سرم برچیده خواهد شد که آن قدر اصرار به ادامه‌ی تحصیل من داشت.

هر چه بود این اصرار پس از رفتن او رنگ و بوی وصیّت گرفت.

برای خودم مقدّس شد و برای مادر و فریبا محترم و واجب...

سال آخر دبیرستان که بودم از همان اوّل مهر، مادر مرا در یکی از مؤسسه‌های معتبر آموزشی نام نویسی و تمام شهریه را یکجا پرداخت کرد.

باورم شد هر طور شده باید دانشگاه برم و برای همین از جان و دل

جدید، احساس موفقیت را جایگزین فشار و خستگی رقابت می‌کرد. این که علاوه بر مدرک علمی چه قدر به شعور اجتماعی - سیاسی مان اضافه می‌شود، حسّی برانگیزنده در درونمان می‌پروراند.

من به شخصه گاهی می‌ترسیدم مبادا نتوانم حرف‌های قلمبه‌ی بعضی اساتید و دانشجوها را بفهمم برای همین مطالعه‌ی غیر درسی‌ام خصوصاً در مورد مسایل سیاسی روز بیشتر شد.

بیشتر اخبار گوش می‌کردم، روزنامه می‌خواندم و سعی داشتم مفاهیم و واژه‌های خارجی را بشناسم.

باورم شده بود دانشجو هستم و با داشتن این «عنوان» مردم الزاماً جور دیگری درباره‌ام فکر می‌کنند و انتظارات متفاوتی از من خواهند داشت.

این احساس معمولاً در اکثر دانشجویان تازه وارد به میزان متفاوت وجود داشت و به مرور تعدیل می‌شد. طوری که پس از سه ترم دیگر از آن همه شور و التهاب ترم اول خبری نبود و کمابیش به این نتیجه رسیدیم که قلّه‌های چندان بلندی را فتح نکرده‌ایم.

وقتی درگیری چند نفر از دانشجویها را در بوفه دیدم و جملات زشت و رکیک را روی دسته‌ی صندلی‌ها ناخواسته خواندم، فهمیدم دانشگاه شاید شعور علمی و سیاسی را بالا ببرد اما به تربیت و شخصیت آدم‌ها کاری ندارد.

موم نرم دوران کودکی و نوجوانی فرم گرفته بود و دیگر به آسانی نمی‌شد تغییری در آن پدید آورد.

شاید خیلی‌ها در موقعیت‌ها و شرایط گوناگون جوگیر شوند و مظاهرا نه یا بی اختیار، رفتاری خلاف طبیعتشان بروز دهند اما خود واقعی آدم‌ها نهایتاً آشکار خواهد شد.

آذین در این مورد با من هم عقیده بود.

هر کسی هر قدر ریاکار و هنرپیشه باشد باز به اصل خود برمی‌گردد و ذاتش را نشان می‌دهد.

در مورد ذات آدم‌ها هم هیچ عامل خارجی مؤثر نیست.

به قول سعدی:

هیچ صیقل، نکو نگرداند آهنی را که بد گهر باشد

خاطرم هست یکی از دختران همکلاسمان چند روزی غایب شد و مدتی بعد شنیدیم خودش را به واحد دیگری منتقل کرده است.

پس از دهان به دهان گشتن شایعات رنگارنگ مشخص شد در خوابگاه دختران مرتب غذاهای آماده به سرقت می‌رفته تا این که یکی از بچه‌ها حسابی به سته می‌آید و برای به دام انداختن شخص خاطی، ظرفی سالاد الویه تهیه می‌کند و کمی سم مورچه به آن می‌زند.

نیمه شب حال همکلاسی ما به هم می‌خورد و به بیمارستان منتقل می‌شود...

برای من خیلی عجیب بود که یک نفر چنان تنبل و فرصت طلب باشد و به خاطر شکم با آبروی خودش بازی کند.

همه‌ی ما می‌دانستیم او نه محتاج بود و نه درمانده. مشکل او راحت طلبی و تنبلی‌اش بود و همین عیب، کار دستش داد.

تا قبل از آن، دانشگاه در نظر من جایی بود که قرار بود بهترین‌ها در آن جا درس بخوانند. پیشرفت کنند و آینده‌ی مملکت به دستشان سپرده شود.

اما چیزی نگذشت که فهمیدم دانشگاه همان دبیرستان و دبستان است در مقیاس بزرگتر با اختلاط دخترها و پسرها، با فرهنگ‌های قومی